

با هم به دبستان می‌رویم

مریم و علی میرعلی‌بانی





به نام خدا

دبستان بهشت
با هم به دبستان می رویم

نویسندگان: مریم و علی میرعلیجانی

سرشناسه: علیجانی، مریم، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآورنده: باهم به دبستان می‌رویم / نویسندگان: مریم علیجانی، علی علیجانی ۱۳۶۱ ویراستاری معصومه علیجانی ۱۳۷۲
مشخصات نشر: تهران: سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس ارتش جمهوری اسلامی ایران، انتشارات آتشبار، ۱۴۰۴.

مشخصات ظاهری:

شابک: ۶-۷۱-۸۴۳۹-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع:

شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس ارتش جمهوری اسلامی ایران، انتشارات آتشبار

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

باهم به دبستان می‌رویم

نویسندگان: مریم و علی میرعلیجانی

تصویرگر: مهدی لریان، مریم میرعلیجانی

ویراستار: معصومه میرعلیجانی

شابک: ۶-۷۱-۸۴۳۹-۶۲۲-۹۷۸

نوبت و سال چاپ: اول، ۱۴۰۴

قیمت: ۰ تومان

A soft, painterly illustration of a winter street scene. On the left, a two-story yellow building with a dark brown door and two windows with warm orange light inside. A snow-covered ledge is under the lower window. In the center, a bare, dark tree stands in a snow-covered courtyard. In the background, more yellow buildings are visible under a pale blue sky with falling snow. The overall mood is quiet and cozy.

سلام، این کتاب را با احترام تقدیم می‌کنیم:
به پدر و مادر عزیزمان که به ما انسان بودن و دوستی را آموختند
و همچنین به کودکان غزه تا غنچه لبخندی بر لبانشان بنشانیم.

کتاب «باهم به مدرسه می‌رویم» یک داستان واقعی است.

در یکی از کوچه‌های قدیمی تهران، درست در سال‌های جنگ، خانه‌ای بود که علی و مریم با پدر و مادرشان در آن زندگی می‌کردند.

روبه‌روی خانه‌ی آن‌ها خانواده‌ای ارمنی زندگی می‌کردند: سدا خانم، آقا لونا و پسرشان پاتریک.

پاتریک پسری خوشرو و خندان بود. او به خاطر بیماری خاصی که داشت مبتلا به چاقی بود و نمی‌توانست مداد معمولی دست بگیرد، چون دست‌هایش توپولی و سنگین شده بودند؛ اما برخلاف آنچه همه فکر می‌کردند، او می‌توانست بازی کند، کشتی بگیرد و دوستانش، علی و مریم را دوست بدارد.



آرزوی بی صدا

پاتریک هیچ وقت نگفت: «کاش می توانستم بنویسم»؛ اما علی و مریم، هر وقت می دیدند که پاتریک نمی تواند مثل آنها مشق بنویسد یا نقاشی بکشد، دلشان می گرفت.

او نمی توانست به مدرسه برود، چون مداد در دستش جا نمی شد. این خواهر و برادر تصمیم گرفتند کاری بکنند.



جستجوی مداد جادویی

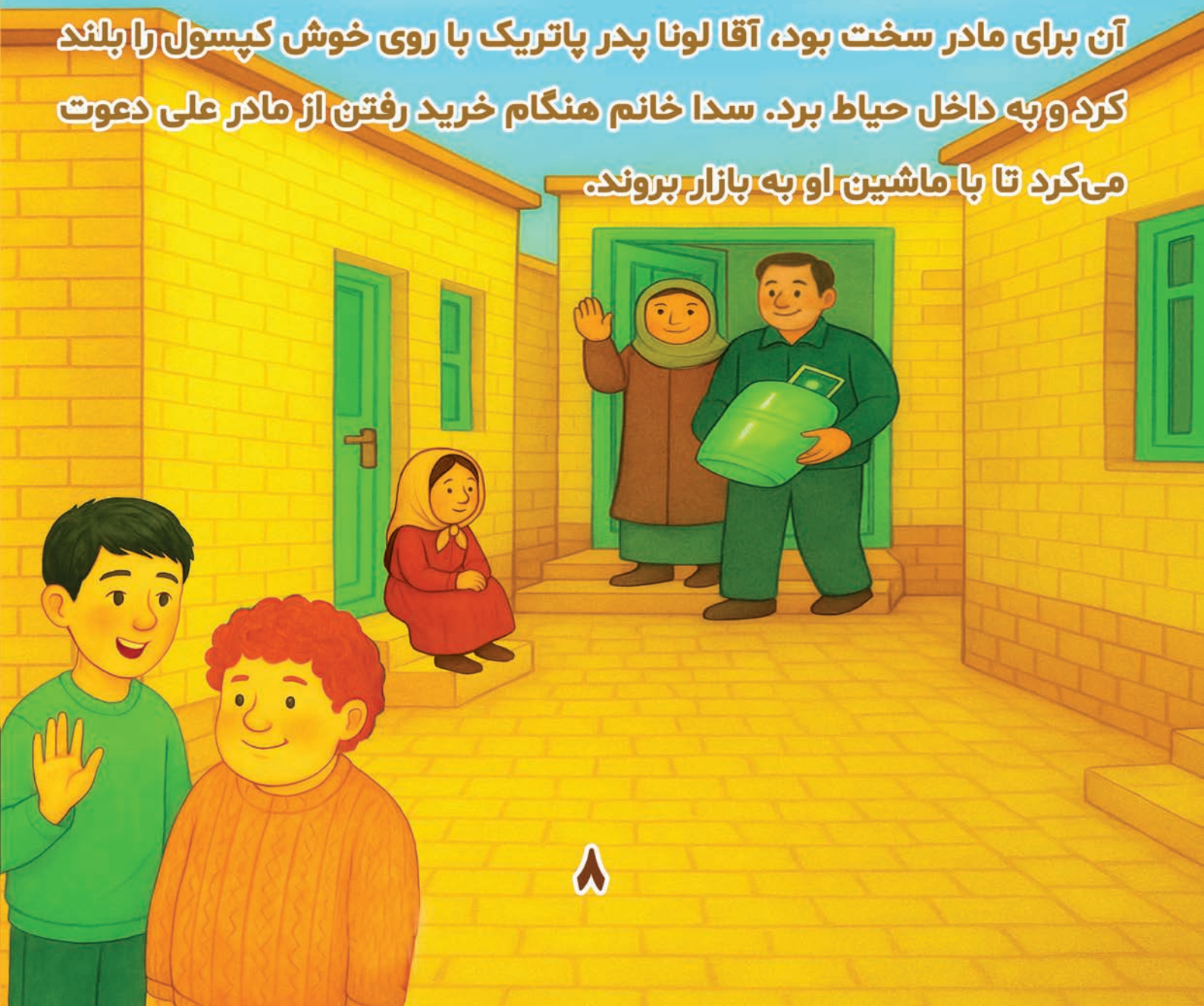
شبى در زمستان، وقتى برق قطع شده بود، مامان على دوشاخه تلویزیون را به باترى ماشین وصل کرد تا بچه‌ها برنامه کودک تماشا کنند.

فیلمی پخش شد به نام «مداد جادویی». داستان درباره‌ی پسری بود که همیشه در دیگته نمره‌ی کمی می‌گرفت، اما با مداد جادویی (مدادی بسیار بلند و ضخیم) توانست نمره‌ی بیست بگیرد. این فیلم، جرقه‌ای در ذهن مریم و على زد.

على و مریم مصمم شدند همان مداد را برای پاتریک پیدا کنند؛ اما پدر على برای دفاع از میهن به جبهه رفته و در آن روزها خانه نبود و آنها نمی‌توانستند به مغازه‌های دور بروند. مادرشان گفت باید تا بازگشت پدر صبر کنند.



در روزها دفاع مقدس، مهربانی همسایه‌ها بیشتر از همیشه به چشم می‌آمد. یک روز که کپسول گاز خانواده‌ی علی تمام شده بود و جابه‌جایی آن برای مادر سخت بود، آقا لونا پدر پاتریک با روی خوش کپسول را بلند کرد و به داخل حیاط برد. سدا خانم هنگام خرید رفتن از مادر علی دعوت می‌کرد تا با ماشین او به بازار بروند.



بابا حمید، پدر بزرگ مهربان

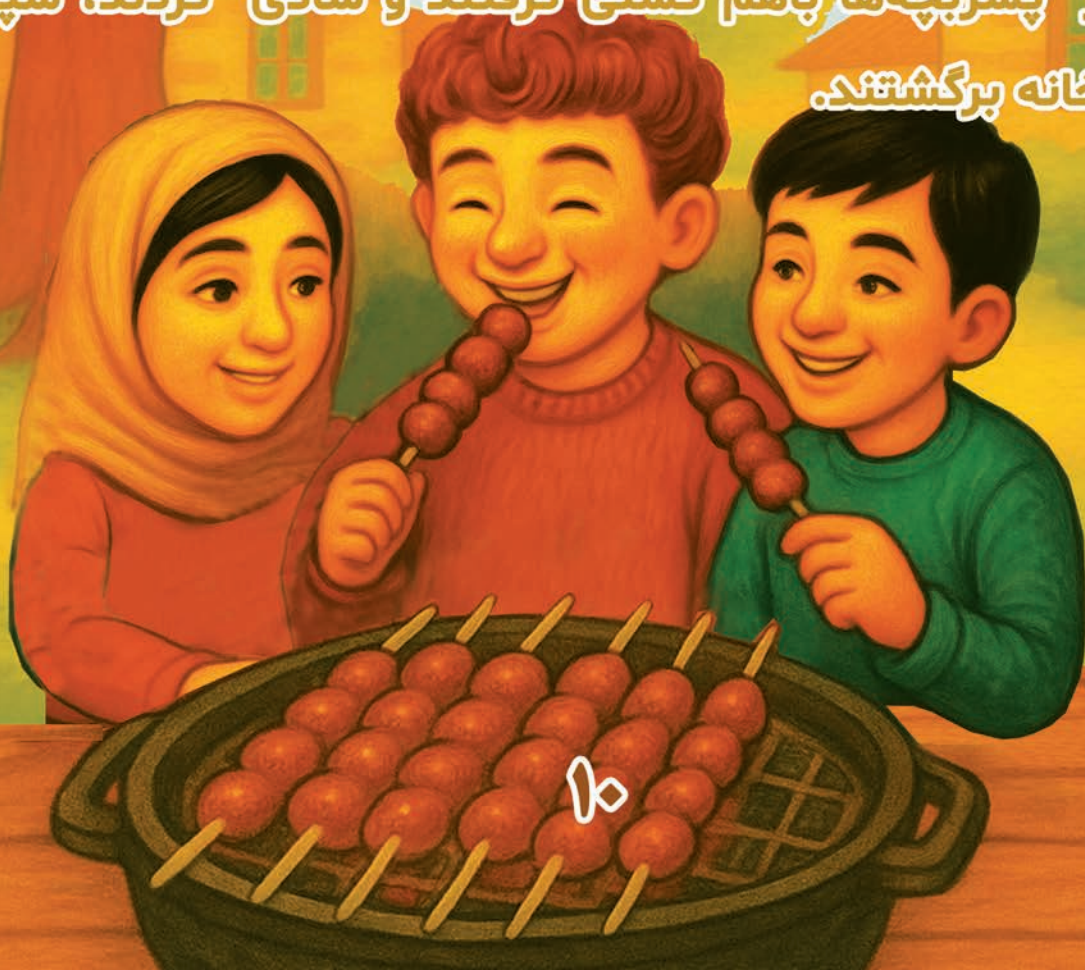
عصر یک روز پاییزی مریم و علی، پاتریک را به خانه‌شان دعوت کرده بودند تا باهم بازی کنند. مادر علی با کیک خوشمزه‌ای که پخته بود از بچه‌ها پذیرایی می‌کرد، ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد، پشت در کسی نبود جز بابا حمید (پدر بزرگ مهربان) که با یک زنبیل پر از میوه‌های رنگارنگ به دیدن نوه‌هایش آمده بود.

بچه‌ها با دیدن بابا حمید خیلی خوشحال شدند. بابا حمید، علی و مریم و پاتریک را به جشن عید قربان در خانه‌شان دعوت کرد.



عید قربان

نزدیک ظهر بود که خانواده علی به همراه پاتریک پیاده حرکت کردن به سمت خانه بابا حمید، نیم ساعت بعد آنها به در خانه رسیدند، ننه چون (مادر بزرگ علی) صورت بچه‌ها را بوسید و آنها را به سفره دعوت کرد. بابا حمید و ننه چون با کباب بره از میهمانان پذیرایی کردند. بعد از ناهار پسر بچه‌ها باهم کشتی گرفتند و شادی کردند، سپس با یکدیگر به خانه برگشتند.



بالاخره وقتی بابای علی از جیبه برگشت، بچه‌ها از او خواستند تا مداد
جادویی را پیدا کند. بابا هم با همه‌ی خستگی‌اش به بازار بزرگ تهران
رفت و مدادی آبی‌رنگ با سری که پاک‌کن سفید داشت، برایشان آورد.
همراه مداد، یک دفتر فیلی بامزه هم خرید.



کریسمس فراموش نشدنی

زمستان سال ۶۵، پاتریک از علی و مریم دعوت کرد تا برای جشن کریسمس به خانه‌شان بیایند. سدا خاتم با مهربانی آن‌ها را پذیرفت و خانه را با درخت کاج و چراغ‌های رنگی تزئین کرده بود. پاتریک با شکلات‌هایی که برادر بزرگش از آلمان فرستاده بود از مریم و علی پذیرایی کرد.



علی و مریم، هدیه‌ی کریسمس را با هیجان دادند؛ همان مداد جادویی و دفتر فیلی. پاتریک آرام مداد را گرفت، مکثی کرد و سپس با دستانش آن را در دست گرفت و روی دفتر نوشت: «PATRICK».

همه از خوشحالی اشک در چشم‌هایشان جمع شده بود. پاتریک با خنده گفت: «خیلی خوبه... من تونستم!» سه‌تایی با شوق، قول دادند که پاییز آینده باهم به مدرسه بروند.

علی خندید و گفت: «فوتبال هم تو حیاط مدرسه بازی می‌کنیم!»



رؤیای ناتمام

تاپستان سال بعد، موشک‌باران‌های تهران شدت گرفت. بابای علی تصمیم گرفت خانواده را به باغی اطراف تهران ببرد تا از خطر دور باشند. علی و مریم با دلی تنگ، به پاتریک گفتند: «فقط چند هفته است، زود برمی‌گردیم.»



اما در همان تابستان، رواید سفر خانوادگی پاتریک به کشور آلمان که سال‌ها پیش برای درمان اقدام کرده بودند، صادر شد. پاتریک و خانواده‌اش مجبور شدند بدون خداحافظی با علی و مریم، ایران را ترک کنند.



وقتی بچه‌ها برگشتند، خانه‌ی روبه‌رویی خالی بود. مریم مدت‌ها جلوی در نشست. علی به درخت کوچه تکیه داد و سکوت کرد. دوستی‌شان با رفتن پاتریک از هم نگسست. هنوز هم هر وقت اسم پاتریک می‌آید، لبخند می‌زنند؛ و برای او آرزوی تندرستی دارند.

پایان.



دبستان بهشت

ISBN : 978-622-8439-71-6



9 786228 439716



انستات آستار